

## XIV

### داستان رنگین کمان ها

دیگر بعد از ظهر بود و وقت دست کشیدن از کار. هوا نقره فام بود، همان رنگی که سحر را نوید می دهد. آنتونیوی پیر تازه دو گونی پوست آهوئی قهوه را مرتب کرده، کنارم نشست. من در انتظار رابطی بودم که قرار بود برای رسیدن به روستائی که در آن رفیقی نداشتیم، کمکم کند. قرار بود مسیر را شبانه طی کنیم. ژانویه داشت از راه می رسید و همراه با آن سال ۱۹۸۶. زمانی که هنوز می بایستی مخفی شد، و از چشم کسانی که بعد ها از هم می شدیم، پنهان ماند. من به سمت غرب نگاه می کردم و، پشت دود پیپم کمین کرده، سعی داشتم خوابِ فردائی بهتر را ببینم.

آنتونیوی پیر همچنان ساکت ماند. تنها صدای مورد نیاز سیگار پیچش، برای پیچیدن یکی از آن سیگارهای که نوید دود و داستان می دهند، در آمد. اما آنتونیوی پیر چیزی نگفت. به همان جا که من نگاه می کردم، خیره ماند و منتظر شد تا

من به حرف بیایم:

در حالی که دود

آخرین پک از سر پیپ می

گریخت، گفتم: «تا کی می

خواهیم خودمان را از مردمان مخفی کنیم؟»



آنتونیوی پیر تک سُرْفه ای کرد، و بالاخره تصمیم گرفت سیگار و کلامش را آتش کند. آرام، مانند کسی که بی صبریِ امیدش را تسکین می دهد، آنتونیوی پیر، به غروب مجدداً روشنائی بخشید، با ...

## داستان هفت رنگین کمان

«در همان زمانه های نخستین جهان، که در آن، بعد ها بزرگترین اجدادمان گام می زدند، بزرگترین خدایان، همان ها که جهان را زائیده اند، نخستین خدایان، پائین آمدند تا با مردان و زنانِ ذرّت گپ بزنند. عصری بود هم چون عصرِ سرد و بارانیِ امروز که آفتابِ پُلْکُ می زند. نخستین خدایان با مردان و زنانِ ذرّت نشستند تا برای راهی که مردان و زنان واقعی باید بپیمایند، مسیری تعیین کنند. زیرا این خدایان، که نخستین خدایان بودند، همان ها که جهان را زائیده اند، مثل خدایانی که بعدها آمدند، مُتکَبّر نبودند و خواهان بهترین توافق ها بین خودشان و انسان های ذرّت بودند. همیشه خواهان این بودند که با هم به راه حل مناسبی، به قول و قرارهای خوبی برسند. بنا براین در عصر آن روز که اولین روزهای نخستین جهان بود، بزرگترین خدایان، با مردان و زنانِ ذرّت، بسانِ همطرازان خود، بحث می کردند.

قرار گذاشتند که به جستجوی قراردادهای مناسبی برآیند با مردان و زنانِ دیگری، که زبان ها و اندیشه های دیگری دارند. مردان و زنانِ ذرّت، می بایست به قلب خود رجوع می کردند تا کلماتی را بیابند که مردان و زنانِ دیگر، از دیگر رنگها و دیگر قلب ها، آن را بفهمند. این بود که مردان و زنانِ ذرّت با نیتِ به وجود آوردن دنیائی

خوب، به مشورت نشستند و توافق کردند که هفت کار پیش رو دارند، تا نوین شوند، کارهائی که بر همه چیز اولویت دارند. هفت خدای نخستین، همان ها که جهان را زائیده اند، به سخن نشسته، گفتند که باید به انجام این هفت کار همت گمارند تا دنیا نیک، و ما نو شویم. نخستین خدایان می گفتند که شمار این کارها باید به هفت برسد، چون هوا یا آسمان هائی که بر جهان سقف می زند، هفت عدد هستند، و نخستین خدایان می گفتند که این ها، هفت آسمان هستند. در هفتمین آسمان، آسمان نوهوچاآکیوم<sup>۱</sup>، پدر کبیر<sup>۲</sup> چاآک منزل داشت. در آسمان ششم، چاآکوب<sup>۳</sup> ها یا خدایان باران. در پنجمین، کوئیبلو کاآکسوب<sup>۴</sup>، ارباب بیابان. در آسمان چهارم، حافظان حیوانات. در آسمان سوم ارواح خبیثه. در دومین، خدایان باد. و در اولین، بلافاصله بر فراز زمین، بالامب<sup>۵</sup> ها که مسیر روستاها و مزارع را محافظت می کنند. اما کیسین<sup>۶</sup>، خدای زمین لرزه و ترس، که همان شیطان بود، در اعماق زمین می زیست.

همچنین می گویند که نخستین خدایان به هفت رنگ مختلف بودند و تعدادشان که اگر می شمردی، به هفت می رسید. داستان رنگ ها را قبلاً برای شرح داده ام، و داستان هفت کار را بعداً برای توضیح خواهم گفت، اگر وقت و حالی باشد که تو گوش کنی و من برای حرف بزنم.»

آنتونیوی پیر زمانی که آخرین تابش سیگارش را به ته می رساند، جزئیات را روشن می کند.

بعد سکوتی می آید که در آن آنتونیوی پیر دود و خواب را طرح ریزی می کند. آذرخش کوچکی در آسمان دستش ظاهر می شود و آتش به جای می ماند:

---

۱-Nohochaacym, Chaac, Chaacob, 2-Kuilbo Kaaxob, Balamob, Kisin -۸

«پس مردان و زنان ذرّت مصمم بودند که به انجام هفت کار همت گمارند تا جهان نیکو شود. به جائی نگاه کردند که خورشید و ماه نیمه خواب، نوبت عوض می کنند و از نخستین خدایان پرسیدند که برای تکمیل کردن این هفت کار که برای به وجود آوردن جهانی نو لازم است، چند گام بایستی برداشت. خدایان نخستین پاسخ دادند که هر هفت تن، هفت بار، هفت گام بردارند، زیرا بدین شکل شماره ای که حاصل می شود، یادآورد آنست که همه نمی توانند برابر باشند و علیرغم آن همیشه می توان آنچنان بود که برای آن دیگری نیز جائی باشد.

پس مردان و زنان ذرّت گفتند: «خُب»، و نگاهشان را به کوهستان برگرداندند که، صندوقچه ای بود برای حفاظت از پستان های مادر زمین، به نوبت، یکی در روز، دیگری در شب به او سپرده می شد. مردان و زنان ذرّت در حالی که به آن نگاه می کردند، از خود پرسیدند که از کجا خواهند دانست که هفت بار، هفت دفعه گام برداشتنِ عدد هفت، چند بار است. و نخستین ها گفتند که آنها نیز نمی دانند، زیرا اگر چه ایشان نخستین خدایان هستند، اما همه چیز را ندانسته و باید خیلی چیزها را فرا گیرند و برای همین زان پس قصد جائی نکرده، بلکه با مردان و زنان ذرّت ماندند و با هم اندیشیدند که کدام راه جهان را برای همه نو می کند.

مشغول این کار بودند، یا شاید به آن می اندیشیدند، یا شاید آن را می آموختند، و یا در باره اش حرف می زدند، و یا شاید داشتند آن را درک می کردند، و یا شاید صرفاً حضور داشتند، که ناگهان اواسط بعد از ظهر باران واژگون شد، بدون آن که بیفتد یا برخیزد، تنها واژگونه همان جا ماند. هم مردان و زنان ذرّت خیره مانده بودند، و هم نخستین خدایان، که پلی از نور، ابر و رنگ شروع کرد به شکل گرفتن. پل از کوهستان می آمد و به درّه می رفت. و بعد، به روشنی دیده می شد که پل رنگ های

قوس و قزح، پل ابر و نور، از هیچ کجا نمی آید و به هیچ کجائی نمی رود، بلکه همینطور هست، و لذا فهمیدند که این پل رنگ ها، ابر و نور، خود نه می رود و نه می آید، بلکه بکار رفتن و یا آمدن می خورد و از این جهت همه آنهائی که داشتند فکر می کردند و می فهمیدند، بسیار خوشحال شدند، چون دانستند که خوبی آن در همین است، پل بودن برای این که جهان های خوب، دنیاهاى نوینی که می سازیم، بروند و بیایند.

بلافاصله نوازندگان سازهایشان را برداشتند و بی درنگ نخستین خدایان و مردان و زنان واقعی پای کوبیدند و رقصیدند، زیرا دیگر کمی فکر کرده و دانسته بودند، با یکدیگر حرف زده و یکدیگر را درک کرده بودند. پس از آنکه از رقص باز ایستادند و بار دیگر گرد هم آمدند، متوجه شدند که این همان هفت بار هفت بود، که هفت رنگین کمان با هفت رنگ می بایستی گام بردارند، تا بتوانند هفت کار نخستین را به انجام رسانند. پس دانستند که وقتی هفت تن کارشان را تمام کردند، هفت تای دیگر آن را دنبال می کنند، چرا که پل های ابر، رنگ و نور، نه می روند، و نه می آیند. نه آغاز دارند و نه پایان. نه شروع می شوند و نه تمام، بلکه همیشه از یکدیگر عبور می کنند، از طرفی، به طرف دیگر. و بدین گونه نخستین خدایان و مردان و زنان واقعی، قرارشان را گذاشتند. برای همین، از آن بعد از ظهر شادی و آگاهی، مردان و زنان ذرت، مردان و زنان واقعی، زندگی شان را با زدن پل طی می کنند. پل هائی جاودانه از رنگ، ابر و نور، پل هائی، همیشه برای رفتن از طرفی، به طرف دیگر، برای انجام دادن کارهائی که جهان نوین از آنها زائیده خواهد شد، برای رفتن به آنجا که برایمان مناسب است، مردان و زنان ذرت، مردان و زنان واقعی، هفت بار هفت گام برمی دارند. با پل زدن زندگی میکنند، با پل زدن می میرند...»

آنتونیوی پیر ساکت شد. من خیره می مانم و می خواهم از او سؤال کنم که این چه ربطی به سؤال من دارد که تا چه زمانی ما خود را پنهان خواهیم کرد، که ناگاہ نوری، منظره را تازه می کند و آنتونیوی پیر با لبخندی به من جهت کوه را نشان می دهد، جهت غرب را. من برمی گردم و رنگین کمانی را می بینم که نه می رود، و نه می آید، فقط همانجا هست، پل زده بین دنیاها، پل زده بین رؤیاها ...

